

Harry Potter

فصل پانزدهم: به سختی هر راه دیگری

در هفته اول مدرسه برای هری اتفاقات جالبی می افتاد. اخبار آملدا بارلو هم خیلی برایش جذاب بود و در این فکر بود که چگونه با او ملاقات کند. هری به سختی به کلاس هایش و مطالعاتش اهمیت می داد. با این حال بهتر از هر وقت دیگری عمل می کرد. در کنار هم قرار دادن طلسم ها و جادوهای کوچک و نه چندان مشکل را به راحتی انجام می داد. رون اندکی به خاطر این استعداد هری رنجیده بود. با این که هری او را از تأثیر معجون عشق نجات داده بود. اما اندکی هم حق داشت. در گذشته این امر رون را تسلی می داد که هری مانند او دانش آموز متوسطی بود. هرمیون درباره این استعداد عالی و غیر عادی هری بسیار استقبال کرد. در تمام شش سالی که هری در هاگوارتز بود هرمیون می دانست که هری بیشتر از او و هر کس دیگری نیروی جادویی دارد. ساختن پاترونوس در سال سوم او را متقاعد کرده بود. به طوری که هیچ کس دیگر در مدرسه نتوانسته یک پاترونوس کامل ایجاد کند. پاترونوس هری عرض دریاچه را به راحتی طی کرده بود و به دیوانه سازها حمله کرده بود. پاترونوس جادوی بزرگ و مشکلی است.

Harry Potter



وقتی دوستانش از موفقیت تحصیلی ناگهانی او پرسیدند، هری فقط شانه هایش را بالا انداخت و به موضوع آملدا بارلو بازگشت. دابی خانه قدیمی لفتی جن خانگی آملدا بارلو را یافته بود. او با برادر آملدا در والز زندگی می کرد. لفتی به دابی گفته بود که آملدا به رومانی نقل مکان کرده و سال های بسیاریست که در رومانی زندگی می کند. اما لفتی نمی دانست که او دقیقاً کجاست یا آنجا چه می کند. او گهگاهی به برادرش سر می زد اما آن خواهر و بردار وابستگی خاص و نزدیکی به هم نداشتند.

سه دوست در این باره بحث می کردند که بهتر است چگونه با خانم بارلو ملاقات کنند. اول تصمیم گرفتند تا با برادر رون ارتباط برقرار کنند. چارلی در رومانی زندگی می کرد. متأسفانه بازگشت جغد مشخص کرد که او هیچ چیزی درباره آملدا بارلو نمی داند. آن ها تصمیم گرفتند که با آقای بارلو ملاقات کنند.

«ما نمی تونیم از خارج برایش جغد بفرستیم و پرسیم خواهرت کجاست و ما می خوایم باهاش صحبت کنیم»

حرف رون منصفانه بود. او ادامه داد:

«مردم این روزا دستپاچه و عصبی اند. مطمئناً فکر می کنه که ما کار

خوبی باهاش نداریم»

Harry Potter



هرمیون در حالی که نیمه گوش می کرد و نیمه روی طلسمی کار می کرد گفت:

«رون درست می‌گه. اما ما نمی‌تونیم همینطور بریم پیشش. ممکنه بخواد ما رو طلسم کنه»
هری گفت:

«اما من هری پاترم. فرد منتخب یا هر آشغال دیگه ای که می‌گن. مطمئنم که ما رو رد نمی‌کنن و با ما صحبت می‌کنن»

بعد از دو روز بحث و اندیشه، آن‌ها روی یک برنامه به توافق رسیدند. هری یک نامه برای برادر خانم بارلو، ریچارد بارلو نوشت و آن را به وسیله دابی برایش فرستاد. دابی لفتی را می‌دید و لفتی دابی را به آقای بارلو معرفی می‌کرد. در اصل این نامه و معرفی کردن دابی برای این بود که نشان دهد هری نیاز دارد با او حرف بزند.

در حقیقت آقای بارلو باور نمی‌کرد که از بین این همه مردم، هری پاتر می‌خواهد با او حرف بزند. پس دابی می‌رفت تا پیشنهاد دهد که لفتی به هاگوارتز برود و صحت امر را بسنجد. به نظر می‌رسید که نظر آقای بارلو مساعد است. چرا که کم‌تر از یک ساعت بعد از ترک دابی، دابی به همراه لفتی در یک کلاس خالی که هری منتظر او بود ظاهر شد.

Harry Potter



لفتی خیلی بزرگتر از یک جن خانگی معمولی به نظر می رسید. حدود شش اینچ از دابی بلندتر بود و مشخص بود که از دابی پرتحرک تر و فعال تر باشد و برخالف جن های خانگی او یک یونیفرم پوشیده بود. یک یونیفرم نو و تمیز.

هری به این نتیجه رسید که آقای بارلو با جن خانگی اش به درستی رفتار می کند. هری رو به جن گفت:

«شما باید لفتی باشی»

و دستش را برای دست دادن دراز کرد. لفتی اندکی پرید. او با این حرکت شوکه شده بود. به طور حتم تا به حال هیچ جادوگری با او دست نداده بود و در حقیقت مثل دیگر جن های خانگی قصد دست دادن نداشت. احتمالاً در تمام دوران زندگی اش دست کسی را نفشرده باشد. دابی بلافاصله متوجه پریشانی لفتی شد و اطمینان داد که:

«هری پاتر جادوگر بزرگی هست. او جن های خانگی رو دوست داشت.

فکر نکرد جن های خانگی احمقن. لفتی می تونه با هری پاتر دست بده»

لفتی با تشریفات بسیار، دست راستش را بالا آورد (که برای یک جن خانگی، بزرگتر و غیر عادی تر به نظر می رسید). در حالی که دستش به

Harry Potter



اندازه نصف دست هری هم نبود. هری با ملایمت دست لفتی را گرفت.
بعد گفت:

«من از دیدن شما خیلی خوشحالم، لفتی»

و اجازه داد دستش را عقب بکشد. لفتی به هری نگاه کرد و گفت:

«ارباب به لفتی گفت مطمئن شو نامه را هری پاتر نوشته. به جای زخمش
نگاه کن. ارباب گفت»

هری سریع با دستش موهای جلوی پیشانی اش را کنار زد تا پیشانی اش
آشکار شود و زخمش قابل مشاهده گردد. لفتی سریع قبول کرد. هری
گفت:

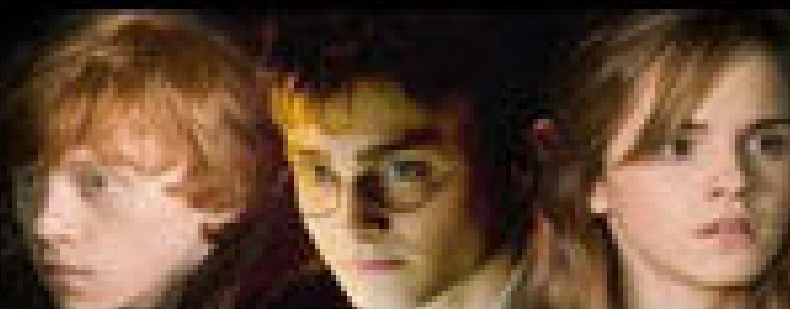
«من اون نامه رو برای آقای بارلو نوشتم لفتی. خیلی شدید نیاز دارم تا با
ایشون صحبت کنم. درباره خواهرشون آملدا بارلو. لطفاً به ایشون اطمینان
بده. ما نیاز داریم که بتونیم با خواهرشون صحبت کنیم. خیلی مهمه»

لفتی با سر تأیید کرد و گفت:

«لفتی به ارباب میگه»

لفتی حرکتی مبنی بر آماده شدن برای خروج نشان داد. اما قبل از ترک
آن جا گفت:

Harry Potter



«دابی به لفتی گفت که هری پاتر جادوگر بزرگی هست. هری پاتر با من داست. من ممنون هری پاتر»

«خیلی خوش اومدی لفتی. کسی که باید تشکر کنه منم. لطفاً دابی رو هم با خودت پیش آقای بارلو ببر»

فکری به ذهن هری رسید. او تا به حال در والز نبوده و نمی توانست آنجا آپارات کند. چون آن جا را ندیده بود. از دابی پرسید:

«دابی؟ اگه آقای بارلو قبلول کرد با من صحبت کنه می تونی منو اونجا ظاهر کنی؟ چون من تا اونجا رو نبینم نمی تونم ظاهر بشم»

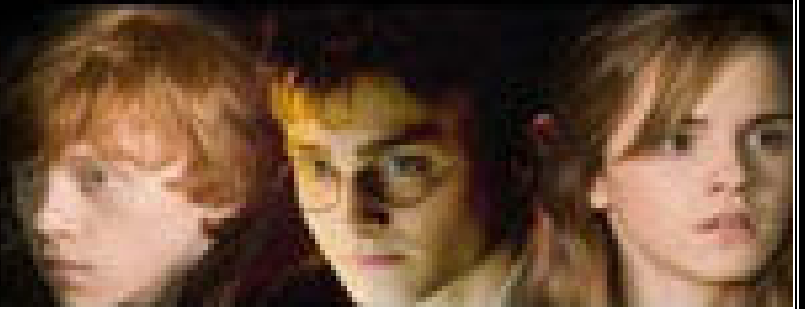
«نه هری پاتر. غیب شدن جن های خانگی با جادوگرها متفاوت هست. جن خانگی می تونه جادوگر غیب کنه. اما جادوگر خواهد مرد»

هری به این نتیجه رسید که جادوی جن های خانگی با جادوگرها متفاوت است.

«باشه دابی. فهمیدم. اگه آقای بارلو موافقت کرد باید یه جایی رو برای ملاقات تعیین کنیم. من سه دسته جارو درها گزمید رو پیشنهاد می کنم. ما می تونیم یه اتاق شخصی و راحت جور کنیم»

به ساعتش نگریست ساعت هشت و نیم بود. ادامه داد:

Harry Potter



«اگر قبول کرد، ما می‌تونیم هم دیگه رو امشب یا فرداشب برای شام ملاقات کنیم»

لفتی و دابی بدون توجه به حفاظ‌های غیر قابل آپارات موجود در هاگوارتز، با صدای خفیفی غیب شدند. بعد از ده دقیقه صبر، دابی ظاهر شد. با پرش و هیجان گفت:

«آقای بارلو امشب به سه دست جارو آمد. ساعت هفت»

هری تصمیم گرفت به پروفیسور مک‌گوناگال مؤدبانه این جریان را بگوید که او و رون و هرمیون چند ساعتی را خارج از هاگوارتز خواهند بود. پروفیسور مک‌گوناگال زیاد خوشحال نشد. اما گفت:

«خیلی خب آقای پاتر. سعی کن دیر نرسی. من به آقای فیلیچ می‌گم»

هری از آغاز ترم دیگر به این اتاق نیامده بود. در حالی که وقتی دامبلدور مدیر بود، بارها اینجا بود. هری به محل قاب عکس دامبلدور نگریست تا او را ببیند. او را دید. در حالی که روی یک صندلی راحتی نشسته بود خوابیده بود. قفسه سینه اش به طور غیر قابل محسوسی بالا و پایین می‌رفت. هری به آرامی گفت:

«پروفیسور؟»

Harry Potter



نمی دانست که باید او را بیدار می کرد یا نه. مک گوناگال در حالی که به قاب عکس نگاه می کرد گفت:

«سعیت بی فایده است پاتر. از اول تابستون اینطوریه. حتی یک بار هم بیدار نشده. هیچ کس نمی دونه چرا. تابلوهای جادویی غیر قابل پیش بینی اند»

هری با تعجب گفت:

«یعنی دو ماهه که اینطوریه؟»

«درسته آقای پاتر. اما در حال حاضر دغدغه های دیگه ای دارم. در

قرارت تأخیر نکن. شنل نامرئی رو بپوش و خارج شو»

هری مدتی دیگه به تابلو معلم اش خیره شد. بعد به سرعت رفت تا به رون و هرمیون درباره قرار ملاقات و شام آن شب توضیح دهد.

سه هفته ساله با احتیاط قصر را ترک کردند. بدون برانگیختن هیچ شکی.

قسمتی از مسیر را به صورت زیگزاگی پیمودند. سرانجام به دیواره های

سنگی که مرز قلعه هاگوارتز را مشخص می کرد رسیدند. آن جا دیگر از

درون قلعه دید نداشت. پس به سمت دروازه رفتند تا به آن رسیدند.

به محض رسیدن به سه دسته جارو، مادام رزمرت صاحب رستوران به آن

ها تسلیت گفت و اظهار تأسف کرد. نزدیک گوش هری گفت:

Harry Potter



«مک گوناگال به من گفت که ممکنه مدتی توی دهکده باشی. اگه می

تونم کمکی بکنم به من بگو. منظورم اینه که بعد از اون اتفاق...»

هری می دانست که او سر کارش برگشته و از زیر طلسم فرمان خارج شده است. او بدون میل قلبی و در حالی که تحت طلسم فرمان بود آن

کار را کرده بود و در مرگ پروفیسور دامبلدور شرکت کرده بود.

هری سرش را برای تشکر تکان داد. هری مادام رزمربتا را دوست داشت و

او را مقصر نمی دانست. بعد گفت:

«ممنون. یادم می مونه. اما الان ما یکی از اتاق های خصوصی شما رو می

خوایم. ساعت هفت یه نفر و برای شام می بینیم و ترجیح میدیم کسی به ما

دقیق نشه. اخیراً اوضاع یه کمی مشکل شده»

«اوه بله. فهمیدم هری. می دونم که اون چقدر دنبالته. دنبال من بیا»

و رزمربتا آن ها را به اتاق نسبتاً کوچکی راهنمایی کرد. چهار میز داشت و

برای شام مناسب بود.

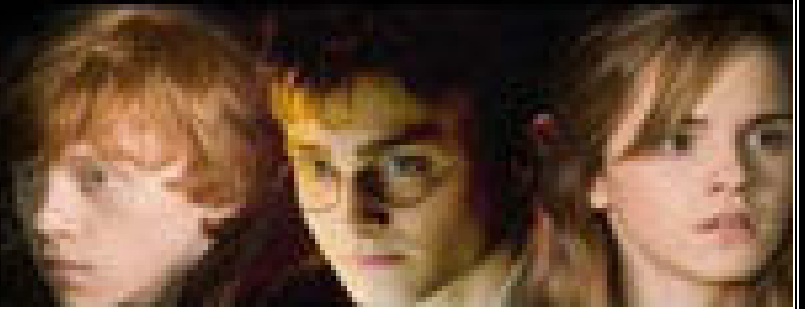
«ما امشب منتظر جمعیت زیادی نیستیم و به این اتاق احتیاج نداریم.

منتظر چه کسی هستین تا وقتی اومد بفرستمش داخل؟»

ریچارد بارلو چند دقیقه دیر رسید و با ادب و نزاکت به سمت سه نوجوان

حرکت کرد. او به نظر دستپاچه می رسید و حواسش جمع نبود. بعد از آن

Harry Potter

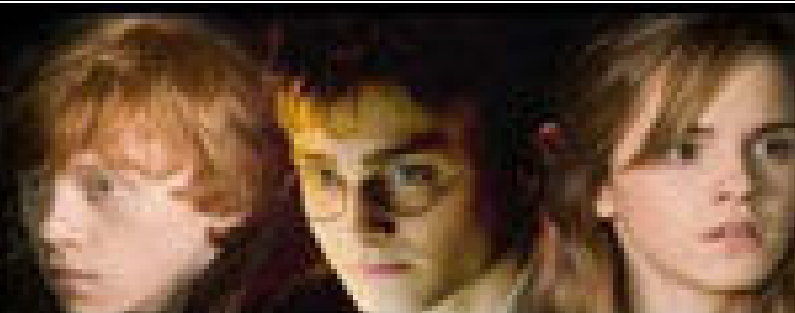


که نشستند و نوشیدنی سفارش دادند، بارلو دور اتاق را از نظر گذراند. انگار منتظر بود تا یک روح از دیوار بیرون بپرد. در نهایت هرمیون گفت: «شما آقای بارلو هستید؟»

او فهمید که مشغول چه کاری بوده و معذرت خواست. بعد گفت: «فقط مدت خیلی زیادی که اینجا نبودم. آخرین بار بیست سال پیش بود. من ارتباطم رو با دنیای جادوگری حفظ نکردم. شما که می دونین» هری فکر کرد که او خاطراتش را به یاد می آورد. زمانی که شاید یک ورزشکار بوده. زمانی که در رشته اش اول بوده. شاید یک ورزشکار راگی بوده. او به بلندی رون بود. حدود شش فیت. اما عضلانی ورزیده داشت. شکم او بزرگتر از یک ورزشکار نبود. موهای قهوه ای بالای پیشانی اش ریخته بود. شاید در چند سال اخیر این امر رخ داده بود. هری حدس می زد که او باید برادر بزرگتر آملدا بارلو باشد. آملدا هم یک یا دو سال از سیریوس کوچکتر بود. به نظر می رسید که ریچارد ده سالی از پدرخوانده اش پیرتر باشد. هری پرسید:

«واقعاً؟ شما یه جادوگرید و این کاملاً واضحه. شما چه کار می کنید؟»
«بله. من یه جادو گرم. اما مشنگ های زیادی اطراف منه. در واقع من بیشتر کارهامو بدون جادو انجام می دم»

Harry Potter



بارلو صحبتش را قطع کرد. چرا که مادام رزمرتتا برای آن ها نوشیدنی آورد. نوشیدنی کره ای برای سه نوجوان و یک نوشیدنی الکلی برای مرد. او نوشیدنی اش را مزه مزه کرد و بعد لبانش غنچه شد.

-«هیچ وقت بیشتر از این مقدار لیوانو پر نمی کنه. مدت هاست که اینو نچشیدم. نباید این فرصت رو از دست می دادم»

-«هرمیون یه ماگل زاده است. من هم با ماگل ها بزرگ شدم. پس فکر می کنم ما می تونیم یه کم همدیگه رو درک کنیم»

هری سعی می کرد کاری کند آقای بارلو احساس راحتی کند. به نظر می رسید تلاشش نتیجه بخش بود.

-«جدی؟ خوبه. منم یه نیمه اصیلم. مادرم ماگل بود. در هر حال من به هاگوارتز رفتم. من زمان های استراحتم رو در دنیای ماگل ها سپری کردم. مادرم می دونست پدرم جادوگره. اما به جادو علاقه ای نداشت و پدرم هم به ندرت در حضور ما از جادو استفاده می کرد»

اشتیاق به چهره ریچارد شتافت و او در صندلی اش تکانی خورد.

-«من به اندازه کافی در هاگوارتز جادو یاد گرفتم و برای مدتی یکی از بهترین ها بودم. اما من هیچ وقت دنیای جادوگری رو دوست نداشتم. با اون خون اصیل پرست های مغرورش. وقتی فارغ التحصیل شدم به والنز

Harry Potter



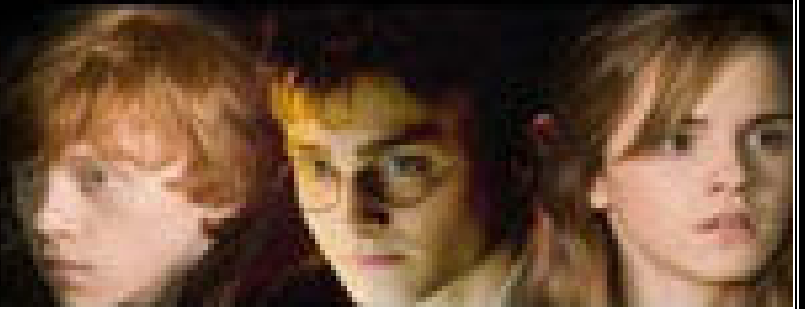
برگشتم. رفتم تا به عنوان یه مکانیک ماشین کار کنم. هنوز گاراژمو دارم. تقریباً همه کارهامو بدون جادو انجام میدم. اما هر وقت موقعیت پیش بیاد قلب هم می کنم و جادو انجام می دم. در کارم خیلی به من کمک می کنه»

رون که تا به حال چیزی نگفته بود و خود را هنگامی که آقای بارلو درباره خون اصیل ها صحبت کرده بود، بسیار کنترل کرده بود گفت:
- «آقای بارلو شما ازدواج کردید؟»

- «بله. با یک ماگل. درست مثل پدرم. می دونه که من جادوگرم و فکر می کنه جادو چیز جداییه. منو برای روشن کردن آتیش و جابجا کردن وسائل مجبور می کنه. اما اگرم انجام ندم سرم داد نمی زنه!! دیر ازدواج کردم. دو پسر دارم. نه و شش ساله. هنوز تصمیم نگرفتم به هاگوارتز بفرستمشون یا نه. اما اونا مطمئناً جادوگرن. کمی دیر بروز دادن. منظورمو که می فهمین؟»

ریچارد به آن ها چشمکی زد. هرمیون نتوانست درباره لفتی سؤال نکند:
- «اگر شما ترجیح می دید که شکل ماگل ها زندگی کنید چرا از یه جن خانگی نگهداری می کنید؟»

Harry Potter



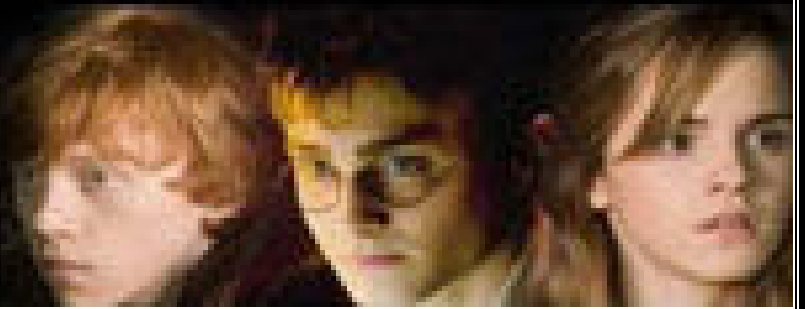
«اوه. خانواده اون در خانواده ما متولد شده. اون بهترین جن خونگی هست که شما بخواید داشته باشید. کمک بزرگی برای من و خانممه. اگه به من اجازه بده باید برای بار دوم آزادش کنم. یه بار می خواستم آزادش کنم. گفتم خونه مون طوریه که به جن خونگی نیاز نداره. خونه مون جای جن خونگی نیست. اما رد کرد و گفت اونجا رو دوست داره. ولی وقتی یه ماگل دور و بر باشه خودشو ناپدید می کنه و همینطوری منو از اتفاقاتی که توی دنیای جادوگری میفته باخبر می کنه. من اونقدرام از اوضاع بی خبر نیستم»

نیش خندی زد و به زخم هری نگاهی انداخت.

هر چهار نفر از وعده غذایی شان لذت بردند و هری درک کرد چگونه می توان در زندگی از یک شام واقعی در یک رستوران لذت فوق العاده برد. در واقع دورسلی ها هرگز او را به رستوران نمی بردند. مگر وقتی عمه مارج به آن جا می آمد یا آن ها به خانه او می رفتند. غذایشان را تمام کردند. دیگر وقتش بود و رون و هرمیون به هری نگاه می کردند تا کار را تمام کند.

«همونطور که می دونید آقای بارلو ما می خوایم درباره خواهرتون صحبت کنیم. آملدا. متأسفم که نمی تونم بگم چرا. اما می تونم به شما

Harry Potter



بگم که اون در هیچ خطری نیست. ما می دونیم که اون دوست خوبی برای ریگلس بلک بود و ما لازمه که چیزهایی درباره ریگلس بدونیم» هری در هنگام صحبت کردن انگشتانش به وضوح می لرزید. چهره آقای بارلو در هم رفت.

«ریگلس بلک. مدت هاست بهش فکر نکردم. بلک ها رو می شناسم. اقا و خانم بلک انسان های اصیل و مشهوری بودند. سیریوس خوب بود. هرچند زیاد نمی شناختمش. اما هیچ وقت از ریگلس خوشم نمی اومد. پدرم از هیچ کدومشون خوشش نمی اومد. وقتی آملدا و ریگلس با هم دوست شدند پدر خیلی ناراحت شد. به شما بگم که بلک ها هم از این موضوع ناراحت بودند»

هرمیون از روی احتیاط و در حالی که چنگال و چاقویش را روی میز می گذاشت پرسید:

«اونا رابطه شونو حفظ کردن؟»

بارلو به او نگاه کرد و سرش را عقب برد. به سقف جادویی که ستاره های شب را نشان می داد خیره شد. ادامه داد:

«نمیشه به طور دقیق و مطمئن گفت. من تصور می کنم اونا باید رابطه شونو حفظ کرده باشن. اونا به هم نزدیک بودن. اینو مطمئنم. با این که

Harry Potter



یک جفت غیر یکسان بودند. اسلایترین و ریونکلا. یک خون اصیل و یک دورگه. یک آدم خوش قیافه با یکی که ساده بود»

او دوباره سرش را جلو آورد تا یک جرعه دیگر از نوشیدنی اش بخورد.
- «اونا بعد از هاگوارتز از هم جدا موندن. من شنیدم که ریگلوس به ولد... منظورم همونیه که می دونید پیوست»

هری قاطعانه گفت:

- «شما اینجا می تونید بگید ولدمورت»

- «باشه. خیلی از مردم دوست ندارند من اینو بگم. هیچ وقت نمی فهمند. به هر حال ریگلوس به ولدمورت پیوست و آملدا صبر کرد. اما چیزهایی اتفاق افتاد. نمی دونم چی. اونا دوباره به هم نزدیک شدن. فکر کنم پنج یا شش سال بعد از هاگوارتز بود. بدونین که من یازده سال از آملدا بزرگترم. پس مطمئناً من زیاد بهش نزدیک نبودم. از وقتی به رومانی رفته خیلی وقتاً نمی بینمش»

چشمان آقای بارلو اندکی بی حوصله و منگ شده بود. سه نوجوان از روی ادب به او اجازه دادند تا مدتی در افکارش باشد. چشمان هری به هر میون برخورد که او را تشویق به ادامه می کرد. هری گفت:

Harry Potter



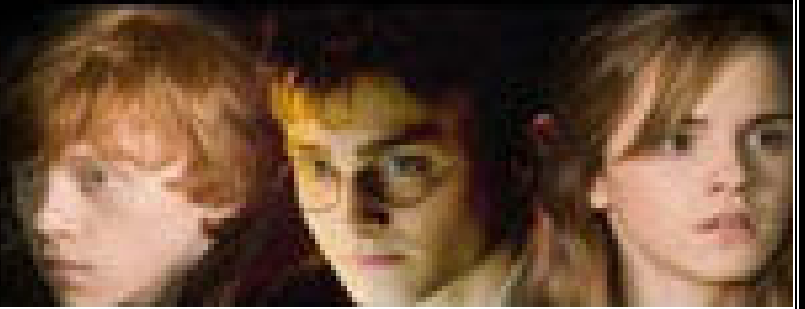
«خوب. امیدوارم شما بتونید ما رو به خواهرتون معرفی کنین تا بتونیم باهاشون صحبتی بکنیم. این واقعاً خیلی مهمه. نمی تونم بیشتر به شما بگم. فقط بگم که درباره با مقابله با ولدمورته»

رون سرجایش جابجا شد و هرمیون لبش را گزید. آن ها می دانستند که جواب آقای بارلو حرکت بعدی آن ها را باعث خواهد شد. اگر جواب ندهد آن ها باید از اول شروع کنند.

بارلو برای جواب دادن به هری خیره شد. ناخواسته چشمش به جای زخم هری قفل شد. اندکی برایش روشن شد که چرا هری تلاش می کند با موهایش زخمش را بپوشاند. در نهایت گفت:

«امکان نداره که من رابطه مو با دنیای جادویی حفظ کنم. اما در مورد تو می دونم. می دونم که وقتی یه بچه بودی چه اتفاقی برات افتاد. همینطور این چند سال گذشته. نمی تونم بگم پدرتو می شناختم. اما خانواده پاتر یکی از خانواده های خون اصیلی بود که پدرم باهاشون مدارا می کرد. هر کسی درباره تنفر خون اصیل ها از دورگه و ماگل زاده ها می دونه. اما این مسئله دیگه ایه. پدرم از همه خون اصیل ها متنفر بود به جز پاترها»
او یک جرعه بزرگ از نوشیدنی اش نوشید:

Harry Potter



«حالا اونا دارن میگن شما فرد بر گزیده ای و به هیچ راه دیگه ای فکر نمی کنن. اما من احساس می کنم می تونم به شما اعتماد کنم. من به آملدا درباره شما خبر می دم. به محض این به خونه برسم با او صحبت خواهم کرد»

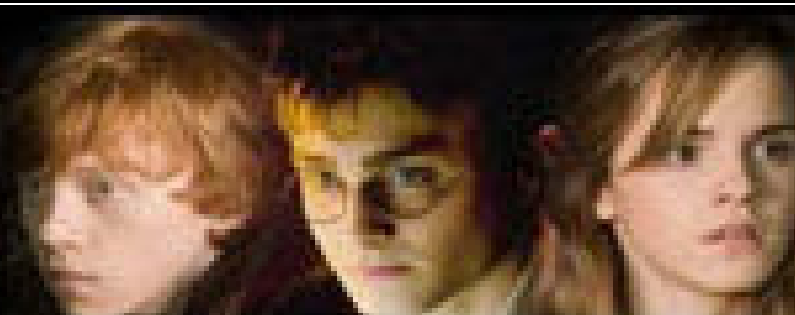
رون با علاقه و در حالی که سعی می کرد درست تلفظ کند گفت:
«با تلفون؟»

بارلو خندید و گفت:

«باید یه خون اصیل باشی. بله با تلفن. او هم با یک ماگل ازدواج کرد و در یک خانه مشنگی زندگی می کند. اما او می تونه به جاهای دور آپارات کنه. من یک زمان و مکان برای ملاقات با شما ترتیب می دم تا ببینیش»

هری آن شب در حالی که ذهنش به شدت مشغول بود به رختخواب رفت. تابلو دامبلدور او را نگران می کرد. اما نمی توانست بفهمد که در حقیقت چرا. بعضی خبرها خیلی اذیتش می کرد. به علاوه او برای مرحله بعدی مضطرب بود. نابودی هورکراکس بعدی و نزدیکی بیشتر به نمایش نهایی اش با ولدمورت. و این که ولدمورت چرا هیچ کاری نمی کند؟ دو ماه است که هیچ حمله ای نکرده. نه عملیاتی و نه مرگی.

Harry Potter



هرچه تلاش می کرد نمی توانست جینی را از ذهنش پاک کند. آن ها در هفته اول مدرسه به شدت از هم دوری می کردند. هر کاری که برای رفع مشکل می کردند باز به خانه اول می رسیدند. او خواهر بهترین دوستش بود و هری او را از دست داد. اما با یاد او همیشه غمگین می ماند. رویارویی شان در بارو بیشتر رفتار غیر عاقلانه جینی را نشان می داد. اما او این ماجرا را تمام کرده بود و هری با خودش تنها مانده بود. این تقصیر جینی بود. فراموش کردن آن راحت نیست. در ضمن هری خودش اول رابطه اش را قطع کرده بود.

سه روز از ملاقات و شام با ریچارد بارلو گذشت و هری بی طاقت بود. او تصمیم گرفت که دابی را دنبال لفتی بفرستد. اما رون و هرمیون به او گفتند که صبر کند. هرمیون در هیچ امری عجله نداشت. او به خاطر شرایط سرپرستی اش که با تمایلات طبیعی اش برای مطالعه ترکیب شده بود واقعاً سرش شلوغ بود. اما از هر لحظه از روزش کمال استفاده را می برد. در ضمن تلاش می کرد تا شادمانش را از این که در پشت پرده در هاگوارتز کاری انجام می دهد پنهان کند. رون و هری فقط موقع غذا و سر کلاس ها و چند لحظه استراحت در کنار آتش قبل از خواب او را می دیدند. هری می دید که نگرانی رون با این برنامه هرمیون افزایش یافته.

Harry Potter



هری به صحبت های رون و هرمیون وقتی که او در کما بود نیز فکر می کرد. آیا رون دوباره بحثش را پیش می کشید؟ آیا او شانس داشت؟

هری هنوز یک کلاس را هم از دست نداده بود و مثل یک سال هفتمی کلاس های کمتری نسبت به قبل برداشته بود. تغییر شکل، معجون ها، دفاع در برابر جادوی سیاه و طلسم ها. این ها تنها درس هایی بود که می خواست در آن ها مدرک ان.ای.دبلیو.تی بگیرد. (مدرک سطح پیشرفته جادوگری). او می توانست درس های بیشتری بردارد اما نمی خواست درس ها مانعش شوند.

با این که دیگر سال هفتمی ها بسیار نگران امتحانات پایانی بودند، هری توجه زیادی به امتحاناتش نمی کرد. عادت مطالعه اش بدتر شده بود و اگر هرمیون بود او را سرزنش می کرد. با این حال در کلاس هایش خوب عمل کرد. به خصوص معجون ها. معلم جدید معجون ها، کارلوتا کوپر، زن فعالی بود که سن قابل توجهی داشت. روش آموزشش برای هری به راحتی قابل فهم بود و او موفق بود. کم یا زیاد اما به هر حال بهترین معجون های پیچیده را تهیه می کرد.

در حقیقت کمتر نگران بودن هری برای امتحانات، به خاطر بهتر شدن قدرت جادویی او بود. طلسم های مختلف تغییر شکل قبلاً او را مغلوب

Harry Potter



می کردند. اما حالا او آن ها را در چند دقیقه انجام می داد و بر آن ها مسلط می شد. دیگر دانش آموزان یا غلیظ تلفظ می کردند یا چشمانشان را می بستند یا دهانشان می گرفت. هری فقط می خواست تا آن انجام شود. بعد از این که موفق به تغییر شکل پستانداران بزرگتر شد (مثلاً تبدیل یک خوک به یک گورکن)، او فهمید که می تواند بدون مشکلات زیادی هر حیوانی را به هر حیوانی تبدیل کند. با این که تمرینات عملی هری خیلی خوب بود اما تمرینات کتبی اش چنگی به دل نمی زد و در حد متوسط بود. شریک جرمش هم دومین نفری بود که در کلاس تکالیفش را با بی دقتی انجام می داد.

بقیه دانش آموزان متوجه پیشرفت هری و هم چنین آغاز پچ پچ هایش در کلاس شده بودند.

- «برای هری چه اتفاقی افتاده؟»

- «او واقعاً تلاش می کنه تا برای جنگ با اون می دونی آماده بشه»

- «چطوری این کارو می کنه؟ به نظر نمی رسه که داره تلاش می کنه»

رون تلاش می کرد تا از تسلط و قدرت جدید هری که طلسم های پیچیده و دیگر جادوها و تغییر شکل ها را به راحتی انجام می داد چشم پوشی کند. اما در نهایت نمی توانست به خوبی عمل کند. پسر بلند و

Harry Potter



موقرمز در حالی که هری مشغول تمرین طلسمی در سالن عمومی بود از هری پرسید:

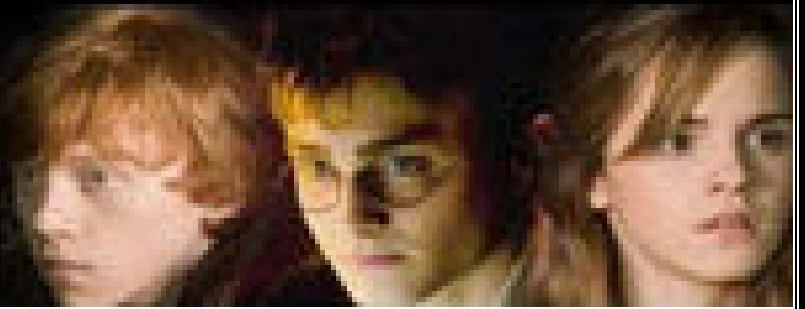
-«هری چی شده؟»

هری فقط چوبش را مواج تکان می داد تا دوازده عدد بالش راحتی را به صورت رندم (غیر تعیین شده و اتفاقی) در یک گوشه تمیز اتاق پخش کند. ناتوانی رون در انجام درست طلسم باعث می شد نصف بالش ها در نیمه راه روی سر هم خوابگاهی هایش بیفتند. رون به هری نگاه می کرد که با بی علاقه‌گی به اجرای طلسم می پرداخت. در حالی که تسلط کافی بر آن داشت. بعد ادامه داد:

-«طوری اینو انجام می دی که انگار داری روی نون تست کره می مالی!!»
-«درست نمی دونم. حدس می زنم فقط عملکردم بهتر شده. هر کاری که می کنم فقط می خوام اون کار رخ بده. مسائل دیگه ای دارم که نگرانسون باشم»

هری ناگهان به خاطر آورد که دامبلدور در این باره در نامه اش چیزی نوشته بود که هری آن را در پرایوت درایو خوانده بود. آن چه بود؟ معذرت خواست و به سرعت به سمت چمانش رفت و در آن را باز کرد و

Harry Potter



نامه را برداشت. آن را چک کرد تا آن بخش را پیدا کرد و برای سومین بار آن را خواند:

«هری تو بیشتر از هر کس دیگه ای که تا به حال شناختم و دیدم قدرت جادویی داری. حتی بیشتر از من. هزینه اتفاقات ناخوشایندی است که در زمان کودکی ات رخ داده. تو هنوز دلیل این قدرت را درک نکرده ای. به یاد داشته باش که هر چه می خواهی رخ دهد، باید با قدرت جادویی بخواهی تا آن صورت گیرد. لغات و حرکت چوب تنها به ما کمک می کنند. اما خواستن و اطمینان، کلید و راهگشا هستند. این را باور کن. باور کن که موفق خواهی شد»

حالا منظور دامبلدور را می فهمید. حالا می توانست آن را احساس کند. خیلی آسان به نظر می رسید. زیر لب گفت:

«چرا آن ها قبلاً اینو به ما یاد ندادن؟»

اما می دانست که به این آسانی ها هم نیست. نه برای جادوگران متوسط. بقیه فقط عامل مؤثر (لغت و حرکت چوب دستی) را دیده اند و درک کرده اند. توانایی آن ها در انجام کارهای بزرگ فقط در حد متوسطی از توانایی آن هاست. هری با خود گفت:

Harry Potter



«طلسم های غیر لفظی. می تونم اونا رو انجام بدم. فقط باید بخوام انجامش بدم تا انجام بشه»

بعد چوبش را به سمت قلم پری گرفت و بعد اندیشید:
- «آکسیو»

و آن قلم پر به دستش رسید. چوبش را به سمت چوب جاروی آذرخشش گرفت که در گوشه ای از اتاق بود. لحظه ای بعد جارو نزدیک سطح زمین شناور بود. با حرکت دیگری جارو از این طرف به آن طرف حرکت می کرد. خیلی آسان بود. هری از این که مثل یک سال اولی در طلسم های غیر لفظی ناتوان بوده احساس حماقت می کرد. حالا این مثل پرواز با چوب جارو طبیعی و راحت به نظر می رسید. این امر او را به هیجان آورده بود.

او با صحبت های دوستانش باز هم صبر کرد و تلاش نکرد تا با آقای بارلو دوباره ارتباط برقرار کند. تا این که دابی او را به یک کلاس خالی کشید:
- «لفتی به من گفت آملدا بارلو هری پاتر رو ملاقات کرد. نه امشب و نه در سه دسته جارو. آملدا نخواست با جادوگرها دیده شد»

Harry Potter



دابی یک متن چاپ شده به دست هری داد. آن متن با سلیقه ای زنانه در یک کاغذ صورتی نوشته شده بود و اطرافش هم گل هایی وجود داشت.

هری لغات پایین کاغذ را خواند:

«از میز تحریر آملدا استانوویچ»

هری متوجه شد نام فامیل همسر اوست.

«آقای پاتر. من این روزها به ندرت قبول می کنم با جادوگرها تماس

داشته باشم و از اخبار دنیای جادوگری آن چنان آگاه نیستم. اما در مورد

شما استثنا قائل می شوم. به هر حال ترجیح می دهد که در محله

جادوگری با شما ملاقات نکنم. لطفاً مرا دو روز بعد در ساعت سه بعد از

ظهر ملاقات کنید. در لندن و در خیابان پائول کاتدرال. من منتظر شما

خواهم بود. طبیعتاً که من شما را بشناسم. من خودم را به شما نشان

خواهم داد. باور دارم و می دانم که دنبال چه اطلاعاتی هستید. تا آن

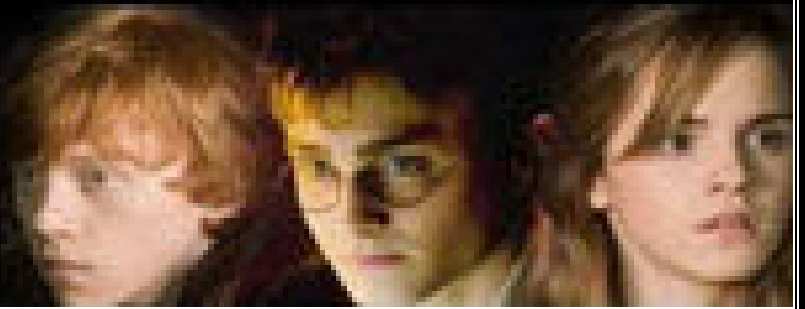
موقع. من با شما صادق هستم. آملدا بارلو استانوویچ»

هری فریادی از روی خوشحالی کشید. بعد به دابی گفت:

«لطفاً به لفتی بگو من اونجا خواهم بود و از لفتی و آقای بارلو متشکرم»

دابی سرش را تکان داد و غیب شد.

Harry Potter



قابل پیش بینی است که هرمیون از این که مجبور شود از هاگوارتز خارج شود اندکی ناراحت شود. چون برنامه اش به هم می خورد. هری گفت:
- «مشکلی نیست هرمیون. تو می تونی بمونی. من و رون می تونیم بریم.
اگر رون هم نمی تونه بیاد تنها میرم. لازم نیست که همه مون باهم اونو
بینیم»

رون گفت:

- «من میرم»

هرمیون هم نالید:

- «اوه. من هم میرم. تو می دونی که من تا آخرش هستم. این فقط به خاطر
اینه که کارهای خیلی زیادی دارم»

برای لحظه ای چشمانش را بست. بعد روی پاهایش بلند شد و گفت:
- «اگر من امشب و فردا یه کم بیشتر تلاش کنم همه چیز درست خواهد
شد»

هری و رون هر کدام به اندازه ای سرپرست را برانداز کردند. آن وقتی که
آن ها برای ملاقات می رفتند، یک کلاس را از دست می دادند. طلسم ها.
که اگر هرمیون در آن کلاس شرکت نکند ناراحت می شود. چه کسی
یادداشت بر می داشت تا او را مطمئن کند؟

Harry Potter



- «هرمیون تو می دونی هر طلسمو چطوری باید انجام بدی. ما هم واقعاً امسال داریم تمرین می کنیم. تو می تونی بدون این که سر کلاسی حاضر بشی بازم شاگرد اول باشی»
رون این حرف را منصفانه زده بود. اما هرمیون اخم کرد. چون مخالف بود.

هری دوباره برنامه می ریخت تا با مدیر برای بیرون رفتنشان در یک بعد از ظهر صحبت کند و اگر در همین ساعت با او صحبت می کرد، زیاد او را به زحمت نمی انداخت.

- «آقای پاتر. باز هم می گم احتیاط کن. من برای پروفیسور فلیت ویک یه بهانه ای جور می کنم»
او مکث کرد تا دنبال یک دلیل و بهانه قشنگ به خاطر عدم حضور آن سه بیابد:

- «شما با مقامات رسمی وزارت خانه برای تحقیق درباره علت مرگ پروفیسور دامبلدور ملاقات می کنید. باشه آقای پاتر؟»
هری تأیید کرد و ناخودآگاه به تابلو دامبلدور نگاه کرد. مدیر هنوز روی صندلی اش خوابیده بود. هری پرسید:

- «هنوز بیدار نشده؟»

Harry Potter



-«هنوز نه آقای پاتر. ممنون که به من از رفتن اطلاع دادین»

هری می دانست که وقت رفتن است. اما چند لحظه جلوی تابلوی حرکت ایستاد. بعد خارج شد.

هیچ کدامشان نمی توانست به خیابان پائول آپارات کند. هر میون وقتی بچه بود یک بار به آن جا رفته بود. اما به اندازه کافی آن جا را به یاد نمی آورد. آن ها اول فکر کردند که به کچه دایاگون آپارات کنند. بعد از آن جا یک تاکسی خبر کنند. اما هری آخرین باری را که به آنجا رفته بود به خاطر آورد که زیادی جالب بود!!! در عوض دایاگون قرار شد آن ها به ایستگاه کینگز کراس آپارات کنند و از آن جا تاکسی بگیرند. گرمای تابستان کم کم کنار می رفت. اما هنوز باران و هوای ناجور به سراغشان نیامده بود. آن سه تا جلوی دروازه قلعه رفتند و بعد شل نامرئی را کنار زدند و پشت بوته ای پنهان شدند. برای همه جهان آن ها فقط سه نوجوان بیشتر به حساب نمی آمدند. با یک اشاره، به ایستگاه کینگز کراس آپارات کردند. آن ها از سکوی نه و سه چهارم خارج شدند و به سمت ایستگاه تاکسی رفتند.

آن ها از ترافیک شهر بزرگی مثل لندن خبر نداشتند و پیش بینی می کردند که چهل دقیقه بعد به خیابان پائول برسند. مدتی بعد، راننده ماشین

Harry Potter



را به درون ترافیک راند و رون از دیدن آن همه ماشین شاداب و متعجب شد. آن ها که شلوغی را دیدند، با عجله پول تا کسی را پرداختند و شروع کردند به دویدن تا که به ساختمان باشکوهی رسیدند. آن ها می دانستند فقط ده دقیقه دیر رسیده اند. هری اندیشید که آملدا بارلو دوست ندارد آن جا باشد یا شاید نظرش عوض شده است. اما نگرانی اش بی اساس بود. چند دقیقه بعد، یک خانم تقریباً چهل ساله از سمت چپ به آن ها نزدیک می شد.

چشمان هری دقیق شد. زن نزدیک شد. هری فهمید که زن از روی زخمش او را شناخته. زن دستش را دراز کرد و گفت:

«از ملاقات شما خوشبختم آقای پاتر»

مترجم: جیمز ریتر

کاری از انجمن مترجمان هوا